

## خیس خون

با هر تکانی که به خودم می دهم، لخته ای خون، کنار لخته های دیگر پهن می شود. اندازه ی یک کف دست خون کدر روی سرامیک جرم گرفته نشسته است. عجیب این است که دیگر دردی ندارم. نسبت به آن دو روز دردی که کشیدم، سستی ناشی از خونریزی قابل تحمل تر است. اما فکر این که گوشه ی همین دستشویی، آن هم در این وقت شب بمیرم به وحشتم می اندازد. خودم به جهنم، مادرم بعد از من چطور می تواند زندگی کند؟

بیرون برف می آید و سوزش از شکاف در می زند روی پاهای لختم و کرختشان می کند. شلوار را تا جایی که امکان دارد بالاتر می کشم، سعی می کنم لک نگیرد، حال عوض کردنش را ندارم. زانوهایم درد می کنند، نیم ساعتی است وزنم را انداخته ام رویشان و زل زده ام به قرمزی خون. با کف دست هایم می مالشان، درد پخش می شود و کم تر و کم تر می شود، اما انگار بی فایده است. دوباره با شدت بیش تری برمی گردد. خسته شده ام، سرم گیج می رود از بی خوابی و خونریزی. آب توی لوله یخ بسته است، توی آفتابه هم آب خیلی کم است، به زور به شستن سرامیک می رسد. دست می برم و باریکه ی خونی را که از لخته آخری به جا مانده است جدا می کنم. دستم را با گوشه ی کهنه ی تمیزی که همراه آوردم پاک می کنم، چهارلایش می کنم و می گذارم توی لباسم، بلند می شوم و شلوارم را بالا می کشم. پارچه ادیتم می کند، ضخیم است و آهار دارد، باید فکر دیگری بکنم. کهنه ی قبلی

را می چپانم توی کیسه نایلونی سیاه و گره اش می زنم. می گذارم اش بین سینه بند و تکمه های ژاکتم را می اندازم.

از بیرون صدا می آید، شاید گربه باشد اما این جا چه کار می کند، توی این برف که یخ می زند. حوصله ندارم به گربه ها فکر کنم، کاش من هم گربه بودم، لااقل توی این مصیبت گرفتار نمی شدم. می رفتم یک گوشه ای دور از چشم دیگران توله هایم را پس می انداختم، هیچ پدرسگی هم سین جیمم نمی کرد که از کجا آوردیشان. آفتابه ی آب را خالی می کنم روی خون ها، ماسیده اند و جدا نمی شوند. جارو را می کشم رویشان و می فرستمشان توی چاهک. در را باز می کنم، یک دفعه نفسم می گیرد، این دیگر چرا بیرون آمده است؟ پس آن صدای خش خش از گربه ها نبود. مادرم بوده است که به همان حال نشسته خودش را از اتاق تا این جا کشانده روی برف.

"چرا اومدی بیرون؟"

با نگاه هرچه می خواهد می گوید، توی چشمهایش نگرانی است، دلم نمی آید تندی اش کنم. لابد پیرزن از خواب پریده و با دیدن رختخواب خالی هول برش داشته که من کجا رفته ام.

"دل پیچه دارم. اومدم دستشویی، صد بار گفتم وقتی خواستی بیای بیرون یک چیز تنت کن، می چایی، هم خودت هم من را می اندازی توی دردمس. گوش که نمی کنی!"

هنوز بدگمان است. حق هم دارد، این رفت و آمدهای بی موقع، جوشانده هایی که پری خانم همراه خودش می آورد و به زوربه خوردم می دهد، ناله های من زیر پتو، کر که نیست، می شنود. بوی خون هم که اتاق را برداشته. کاش فقط دو پایش فلج بود و زبان داشت، آن وقت وقتی دلم

می گرفت و برایش حرف می زدم این حس آزارم نمی داد که برای در و دیوار درددل می کنم. زیر بغلش را می گیرم و می کشمش طرف اتاق، اما ضعف نمی گذارد، با هم می خوریم روی زمین. برف تند شده، ریز ریز. دست هایم از سرما سرخ شده اند، زشت و بی قواره ، اما برفی که روی سر مادر را پوشانده، خوشگلش کرده، درست شبیه عکس های شب عروسیش شده. نمی توانم بلندش کنم، دست می گذارم پشت کمرش و روی برف سرش می دهم. با هر زور زدن لخته ای خون جدا می شود، حالا دیگر کهنه خیس خیس است.

همسایه ها خوابند، به جز لامپ تیر برق توی کوچه هیچ روشنایی دیگری نیست که آن هم سو سو می زند. از سایه روشن های توی حیاط می ترسم. درخت های باغچه زیر برف شکل مرده هایی شده اند که کفن پوش از خاک بیرون زده اند. آسمان سرخ سرخ است، مثل آبی که از کهنه های خونی وقتی برای بار دوم زیرشیر می گیرمشان بیرون می زند. مادر را هل می دم توی درگاهی و در را می بندم. همان جا تکیه می کنم به دیوار تا خستگی ام درشود. بگذار بقیه راه را خودش برود. خودش را می کشد طرف رختخواب، دست هایش جبران پاهای علیش را می کنند.

چراغ به پت پت افتاده است، شیشه ی نفت را از روی طاقچه بر می دارم و خالیش می کنم توی چراغ. بوی نفت اذیتم می کند. نفسم می گیرد. مثل روزهای تابستان که بوی خاک نمزده سینه ام را پر می کرد و به سرفه ام می انداخت. بعد از ظهرها که گرما کلافه مان می کرد، شلنگ آب را می گرفتیم روی دیوارهای گاه گلی کارگاه ، خورده پشم هایی که توی هوا پخش می شدند، بینی ام را می سوزاندند. خنکم می شد اما آلرژی اذیتم می کرد.

دکتر گفته بود که باید پرهیز کنم، چه می دانست از بدبختی من که تمام زندگی ام توی هفده سالگی شده بود دار قالی و پشم هایی که رنگ و وارنگ توی سبد می چیدم و روی قالی به کارشان می زدم.

مادر پتو را کشیده روی سرش، از بالا و پایین رفتن بدنش حدس می زدم، خوابش برده باشد. آهسته می روم توی آشپزخانه و کیسه ی نایلونی را از پیراهنم در می آورم. می گذارمش توی سطل زباله و سبد آشغال توی ظرفشویی را خالی می کنم رویش. فردا صبح می دهم رفتگر ببرد، خجالت می کشم که کیسه روی سطل باشد، ممکن است خون بیرون بزند و کنجکاو شود و کیسه را باز کند. دستهایم می لرزند، ضعیف شده ام. کاش امشب هم پری پشم مانده بود، آخر چه وقت دهات رفتن بود؟ توی این اوضاع من را با این پیرزن افلیج گذاشته و رفته دنبال گشت و گذار خودش. حرصم گرفته است، از دست خودم، پری خانم و همه ی آن هایی که می شناسمشان.

بر می گردم توی اتاق، از پشت پرده ی توری حیاط را دیدم می زدم، برف نمی خواهد بند بیاید، تندتر شده، همه جا سفید است. دلم هوس خوردنش را می کند، برف با یک کاسه شیره ی انگور. نکند و یار دارم؟

از خیالی که به سرم زده است، خنده ام می گیرد. و یار! آن هم با بچه ای که تکه تکه شده و در هر تکان کهنه را خیس می کند. چادر سیاهم را از جارختی بر می دارم، می کشم روی رختخواب و به پشت می خوابم. خیسی لباس ناراحت می کند، این چند روز هر چه تکه پارچه از توی زیرزمین پیدا می شد، کهنه کردم و زیرم گذاشتم. آخریش همین است که حالا دیگربرایم غیرقابل تحمل شده است. صبح اولین کاری که باید بکنم، پاره کردن چادر نماز است، البته اگر صبحی در کار باشد. چه قدر از مردن می ترسم، اما از آبروریزی

بدتر. اگر مردم بفهمند دیگر با چه رویی پایم را از خانه بگذارم بیرون. راه می افتند پشت سرم کوک می کنند که دختر بی پدر از این بهتر نمی شود. مگر قبلاً کم می گفتند، مدرسه را که ول کردم هر کس تا آن جایی که از دستش بر می آمد بدم را گفت. اما حالا موضوع فرق می کند، خوب شد زود فهمیدم، شکم بالا می آمد چه خاکی به سرم می کردم؟

باید بخوابم، اگر هم مردم، توی خواب می میرم. برای این که چشم هایم سنگین شود، شروع می کنم به شمردن: "یک و دو و سه و..." اما هیچ فایده ای ندارد، لب هایم به بیست که می رسم، اتوماتیک وار اعداد را زمزمه می کنند، بی آن که مزاحم افکاری شوند که خوره ی جانم شده اند. گذشته و آینده می آیند و می روند، گاهی هم قاطی می شوند و سرگیجه ام را بیش تر می کنند. تصویر پدری که پشت منقل چرت می زد، مدرسه ای که آخر خیابان بود و من صبح زود پشت در، کنار دخترهای دیگر می ایستادم تا بابای مدرسه در را باز کند. پای چپم را می گذاشتم روی پارگی کفش پای راستم تا کسی آن را نبیند. در همان حال برای دوختنشان نقشه می کشیدم، شب قبل از خواب سوزن را با زور هر دو دستم فرو می کردم کنار پارگی و به همش می آوردم. دو روزی خوب بود، اما باز هم همان آش و همان کاسه.

دفترهایم جلد نداشتند، تک آوردن هم شده بود برنامه هر تابستانم، تا این که پدرم مرد. سه سال پیش، چهارده ساله با یک مادر افلج و بی زبان یتیم شده بودم. همان نان بخور نمیر هم دیگر نبود. وای که چی کشیدیم.

نمی توانم جابه جا شوم، کهنه کنار می رود و خون روی لباسم می ریزد. شعله از میان پنجره ی چراغ اتاق را روشن می کند. پتو هنوز کنار نرفته است، نکند پیرزن بیدار باشد و شکش ببرد؟ ببرد هم کاری از دستش بر

نمی آید، من خودم دارم می میرم، می خواهد چه کارم کند. زبان ندارد که شمامت کند، پس چرا این قدر می ترسم؟ شاید بیش تر به این خاطر است که دلم نمی خواهد پیش دروهمسایه شرمنده بشود و دلش بشکند. به جز من توی این دنیا هیچ کس را ندارد، اگر بمیرم، شانس بیاورد، می برنش بهزیستی وگرنه باید گدایی کند. خورد و خوراک و پول سیگارش را کی می دهد؟ از این خانه هم که چیزی به ما نمی رسد، سهم پسرهای بابام از زن اولش است. بعضی وقت ها فکر می کنم کاش همین مادر را هم نداشتیم، آن وقت خودم را خلاص می کردم. من که از زندگی به جز بدبختی چیز دیگری ندیدم، درسم را ول کردم رفتم توی خانه ی همسایه ها، پشت دار قالی، نشستم به خفت زدن. آن اوایل هر یک صدتایی، پنج تومان بهم می دادند. آفتاب نزده می نشستم پشت دار، عصر جنازه ام بر می گشت خانه. قالی که می افتاد پاسم می دادند خانه ی یکی دیگر، همه شده بودند اوستای من، تا این که پارسال یکی از همسایه ها دلش به حال سوخت و پادرمیانی کرد تا توی کارگاه قالیبافی قبولم کنند، هم کم سن و سال بودم، هم بی پدر برای همین هیچ جا به کارم نمی گرفتند.

نقشه زدن نمی دانستم، می نشستم پشت سر استادکارها و گل ها را پر می کردم، توی کارگاه بیش تر بهم می دادند. دست و بالم بازتر شده بود. یکی دو تا از زن ها هم کمکم می کردند کار را خراب نکنم، یکیشان همین پری خانم بود که اگر نداشتمش، نمی دانستم باید چه خاکی بر سرم کنم.

پری فردا صبح بر می گردد، قول داده است که فقط یک روز بماند، تا صبح دوام بیاورم می آید و می بردم درمانگاه. نمی خواهم به این جوانی بمیرم، تازه هفده سالم شده، دلم می خواهد سروسامان بگیرم، خواستگار برایم بیاید و

عروسی کنم. حجله درست کنند و لحاف تشک نو برایم ببندازند، نه بین پشم های قالی، آن هم با مردی که دوستش ندارم. اما نه، من آقا فرهاد را می خواستم، آن آخری ها خیلی دلم هوایش را می کرد، هنوز هم می خواهمش. زنده هم بمانم فایده ای ندارد، گیرم کسی متوجه نشد و توانستم شوهر کنم، آخرش که می فهمند، سرم را گوش تا گوش می برند.

کمی به پهلو می چرخم، آن قدر که بشود پشت شلوار را دست بکشم، خیس است. دستهایم را بالا می آورم، رنگشان توی روشنی اندک چراغ مشخص نیست. این طور پیش بروم کم کم چادر هم، خونی می شود. بعد خون نفوذ می کند به تشک و پنبه های آن را قرمز می کند. حالم که خوب شد، تمام خانه را باید آب بکشم. به بهانه ی خانه تکانی عید، مادر را می فرستم خانه ی همسایه ها و پنبه های تشک را بیرون می آورم، با آب و صابون لکه ها را پاک می کنم، اگر هم نشد، می ریزمشان دور، روی زمین می خوابم.

ریزه نخ ها را هم دور از چشم استادکار دور می ریختم، خوشم می آمد هر بار که یک گل را شروع می کنم، نخ بلند بردارم. سبذ رنگم همیشه پر از کلاف هایی بود که تازه چیده بودندشان. همان اول صبح درستش می کردم، از همه ی رنگ ها بر می داشتم، حتی از آن هایی هم که به کارم نمی آمد، توی سبدم می گذاشتم. سر شب که همه می رفتند، هر چه خورده رنگ می ماند، قاطی سبذ رنگ بقیه می کردم. قرار شده بود من آخر از همه، بعد از تمیز کردن کارگاه، خانه بروم. مباحثه به این شرط قبولم کرد که هم پشت سر اوستاکارها گل پر کنم، هم پادویی کارگاه را انجام دهم. به کارگرها چایی بدهم، کارگاه را آب و جارو کنم و آخر کار هم سبدهای رنگ را توی جعبه ی مقوایی بگذارم و تیغ های کند را با چاقو تیزکنی برای فردا صبح که زن ها برای کار

می آمدند خوب تیز کنم. همه ی کارها را با دقت می کردم، مباشر آقا فرهاد زیاد وسواس نشان می داد و سهل انگاری در کار را بهانه می کرد برای کم کردن از مزد صدتایی هایی که سر پر کردنشان جان می کندم. مرتب کردن کارگاه که تمام می شد، کرک ها را از لباسم می تکاندم و دست و صورتم را می شستم، در را می بستم و کلیدش را می دادم دست پری خانم که همسایه ی دیوار به دیوار کارگاه بود.

پری و اکبر آقا شوهرش کارشان پاییدن دارهای قالی توی کارگاه بود. از همان اول صبح که اولین کارگر پایش را می گذاشت توی کارگاه، پری هم کارش شروع می شد، چهار چشمی حواسش به همه بود که مبادا کسی از رنگ و چله بدزدد. کار هم که تعطیل می شد، وقت شیفیت شوهرش می رسید، توی کارگاه می خوابید تا کسی جرئت خرابکاری نداشته باشد. بچه نداشتند، روز و شبشان میان دارهای قالی می گذشت. پری به همه می گفت که عیب از خودش است، اما کسی حرفش را باور نمی کرد، کارگرا می گفتند که این ها را از خودش در می آورد که مثلاً بگوید شوهرش خیلی خاطرش را می خواهد، اگر راست بود، اکبر آقا تا حالا چهار تا زن گرفته بود.

مادر خرناس می کشد و پتو را از صورتش عقب می زند، خواب خواب است. عقربه های ساعت روی تاقچه رسیده اند به سه ی صبح، چقدر کنند. انگار هیچ وقت نمی خواهند به صبح برسند. خون حالا جوی باریکی شده که پیوسته خارج می شود. گرمایش برایم لذت بخش است، سردی تنم را می گیرد. انگشت هایم یخ بسته اند، می دانم که از ضعف است، به صبح نمی کشم، سرگیجه ام زیاد می شود، چشم هایم سیاهی می رود و از حال می روم. تا مادرم بفهمد چه خبر است، تنم سرد سرد شده. پا که ندارد، باید توی این برف



خودش را بکشد توی کوچه و همسایه ها را خبر کند. مردم که جمع شوند، خون ها را می بینند و رسوا می شوم. می فهمند چه اتفاقی افتاده و تف و لعنتم می کنند. خوبی اش به این است که من آن وقت مرده ام، حالیم نمی شود پشت سرم چه حرف هایی می زنند. مادر بیچاره ام است که باید جورم را بکشد.

وای که چه فکرهای احمقانه ای به سرم می زند. گور بابای دروهمسایه ها، من که هنوز نمرده ام که دارم فکر بعدش را می کنم. هر موقع وقتش رسید می میرم و هیچ چیز هم نمی فهمم. من زنده ام، فقط خونریزی دارم، تکه های بچه می ریزند بیرون و نقش پنبه های تشک می شوند. اگر تنها بودم، توی تشک جمعشان می کردم و پای درخت انار توی حیاط خالی می کردم تا سال بعد به جای انارهای زردی که هر سال به شاخه هایش می خشکد، انار قرمز آبدار بدهد، درست رنگ خون و شاید هم با همان مزه، به جای این که شیرین شوند، شور باشند. من زیاد خون چشیده ام، وقت خفت زدن، حواسم می رفت به حرف های بقیه و تیغ را می زدم روی دستم. خونی که از انگشتم می زد بیرون را آن قدر می مکیدم تا بند بیاید، شور بود. بعد با نخ می بستمش، لاکمی بر می داشتم که رنگ از بین نبرم، یک سرش را به دندان می گرفتم و با دست سالم، انگشت بریده را محکم می بستم. دوباره شروع می کردم به پر کردن گل ها، نباید از نقشه زن ها عقب می افتادم. عصر موقع رفتن نخ لاکمی را باز می کردم، انگشتم شیاری می شد، زرد و بی حس. نخ هم به همان رنگ اولش بود، تنها خون خشکیده جا به جایش را لکه کرده بود اما توی کار که می رفت چیزی معلوم نبود. اهمیتی هم نداشت، قالی ها صادراتی بودند، خارجی ها که پاک و نجس نمی کنند. خود آقا فرهاد برایم گفته بود که قالی ها را در

نمایشگاهی که توی آلمان دارد به آدم هایی می فروشد که با کفش رویش راه می روند و دولا نمی شوند و جب به وجبش را بگردند که لکه ی خون نجسش نکرده باشد. این ها را همان بار اولی گفت که با هم خوابیدیم. روی کلاف های نخ گوشه ی کارگاه دراز کشیده بودیم و من لاکه های لک شده را جدا می کردم. خسته بودم، پلک هایم سنگینی می کردند، اما از ترس سر رسیدن شوهر پری نمی خوابیدم. فرهاد چشم هایش را بسته بود و من از نزدیک صورت صاحب کارگاه را می کاویدم، کسی که از روز اول آمدم به کارگاه، روزی هزار بار وصفش را از زبان زن ها شنیده بودم. می گفتند هر چه دارقالی توی این اطراف هست مال آقا فرهاد است، خودش سال به سال به کارگاه ها سر نمی زند، چند تا مباشر دارد. همه ی کارها را برایش می کنند، از خریدن نخ تا نظارت روی قالیباف.

اما درست دو ماه از شروع کارم گذشته بود که یک بعدازظهر پاییز صاحب کار برای بازدید آمد و از آن به بعد رفت و آمدش به کارگاه زیاد شد. روی چهارپایه ای کنار در می نشست و زل می زد به ما که به ظاهر بی اعتنا به حضور او کار خود را می کردیم، اما توی دلمان پر بود از دلهره ی چشم هایی که با دقت ما را می پاییدند. به جز پری، همه از طرف صحبت شدن با صاحب کار وحشت داشتیم. من یکی که خیلی هول می شدم و کار را خراب می کردم، تیغ را محکم تر می گرفتم، چشم هایم را به قالی می دوختم و سعی می کردم جز به نخ های چله و گل هایی که خالی مانده بودند، به چیز دیگری فکر نکنم، اما نمی شد و خیلی کندتر خفت می زدم. نمی دانم چرا تصور می کردم که آن نگاه به من خیره شده است. من که جرأت سر برگرداندن نداشتم؟

بعدها خودش گفت که تصورم واقعیت داشته است، ماندگار شده بود تا لخته های خون را بلای جانم بکند، برای من مانده بود. همان روز اول هوس کرده بود تصاحبم کند و چه زود به خواسته اش رسید. زن و بچه اش را فرستاده بود خارج تا مدتی پیش خانواده ی همسرش بمانند، فرصت زیاد داشت و چه کسی بهتر از من بی پدری که با یک مادر مریض روی دستم، مدام برای خلاصی از نکبتی که تویش زندگی می کردم خیال می بافتم. بار اول غافلگیرم کرد، طبق معمول بعد از رفتن همه ی کارگرا داشتتم سبدهای رنگ را در کارتن می گذاشتم که از صدای بهم خوردن در، دویدم توی ایوان. ایستاده بود توی حیاط و نگاهم می کرد، آن دو تا خط باریکی که انگار به جای لب توی صورتش نقاشی کرده بودند، می خندیدند. تنم داغ داغ بود، نفهمیدم لخته های خون را همان روز مصیبت امشبم کرد یا یکی از دفعات بعد که قرارش را در هم آغوشی آخرمان می گذاشت.

خون، بند نمی آید، دارم می میرم. تشک خیس شده، نمی توانم تحملش کنم. دست هایم را روی زمین ستون می کنم و آرام خودم را بالا می کشم، رعشه ی پاهایم عصبیم می کند. در نور ضعیف شعله ی چراغ به سمت جارختی می روم، آویزان چادر نماز مادر می شوم و می کشمش پایین، گیر کرده است، بیش تر فشار می آورم، جر می خورد و از میخ جدا می شود. برنمی گردم که مادر را ببینم، بیدار هم شده باشد دیگر هیچ اهمیتی ندارد. اما ای کاش برایش گفته بودم چه شده است، بدبخت کرده بودند و من ناخواسته به دردمسرتن دادم، این تکه های که می توانستند چند ماه دیگر یک انسان زنده باشند را نمی خواستم، بی آن که تقاضایی کنم زن شدم. مسبب وضعی که پیش آمده است بی اعتنا به من، کارگاه هایش را با همان قالی های نیمه کاره فروخته و

از ایران رفته است. اگر گفته بودم، فردا که از خواب بیدار شود و با همه ی تقلاهایش نتواند از رختخواب بلند کند، نمی رود سراغ همسایه ها، صبر می کند پری بیاید و برای کفن و دفن چاره ای بکند.

پری همه چیز را می داند، هرچه التماسش کردم نشانی فرهاد را بدهد، زیر بار نرفت. گفت که نمی دانم، اصرار کردم که از مباشرش بپرسد یا از صاحب تازه ی کارگاه، گفت که ساده ام! نمی شود ثابت کرد بچه از او باشد، عقل اش که کم نشده، می زند زیرش. تازه برای خودم دردرس درست می کنم، شکایت می کند که برایش مزاحمت ایجاد کرده ام، ممکن است شلاق هم بخورم. راست می گفت، من که شاهد نداشتم، پیگیری تنها دردرس به همراه می آورد. و لاش کردم و خودم را دادم دست پری تا کمکم کند بچه را ببندازم. فردا هم همین پری است که باید گواهی مرگ برایم بگیرد و چون کسی را ندارم، استشهاد محلی جمع کند و چند ساعتی توی شهرداری معطل بشود تا قبول کنند به خرج دولت خاکم کنند. چیزی برای فروختن ندارم، تشک غرق خون را هیچ احمقی نمی خرد. نه! نباید به فردا فکر کنم، پری برمی گردد و نمی گذارد این قدر زود بمیرم.

برمی گردم، سر مادر دوباره زیر پتو رفته، از سرما مچاله شده است. شعله ی چراغ آرام نمی سوزد، حتماً نفت اش به ته کشیده. دست می برم توی شلوار، کهنه را می اندازم گوشه اتاق و چادر را می بندم دور کمرم، نمی توان گره اش بزنم، دست هایم می لرزند و ضعف نمی گذارد چادر را محکم بگیرم. سردم است، انگار همه ی تنم یخ بسته. باید اتاق را گرم کنم، دو بال چادر را در هم گره می کنم، یک گوشه اش آویزان مانده و روی زمین می کشد. تکیه می کنم به دیوار و می روم طرف در، دستگیره را که می چرخانم باد برف را

می زند توی صورتم. دبه ی نفت نیمه پُر است، نمی شود بلندش کنم. می کشمش توی درگاهی و بغلش می زنم. این طور راحت تر است. نفت توی دبه تکان می خورد و می پاشد روی دنباله چادر. زانو می زنم و دبه را می گیرم توی چراغ، نفسم می گیرد، دست هایم تعادل ندارند، نفت از کناره های سوراخ سرریز می شود.

شعله از پنجره ی چراغ زبانه می کشد. دبه ی خالی را کنار می گذارم و سعی می کنم بلند شوم، چادر زیر پاهایم گیر کرده، پایم را که بلند می کنم، می افتم روی چراغ. گیجم، انگار پرده ی سرخی کشیده اند پیش چشم هایم. اتاق روشن تر شده، حرارتی پاهایم را می سوزاند و بوی عجیبی پخش می شود توی بینی ام. دلم می خواهد توی این گرما بخوابم و دیگر بلند نشوم. اما کسی جیغ گنگی می کشد، چنگال هایی فرو می روند توی گوشت بازوهایم، از درد چشم هایم را باز می کنم، مادرم است. با حرکات دیوانه وارش اشاره می کند به دنباله ی چادری که با شعله های چراغ یکی شده است.

رُزا جوان

۱۳۸۲/۱۱/۱۴

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتاب خانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: [yasharazarri@gmail.com](mailto:yasharazarri@gmail.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری